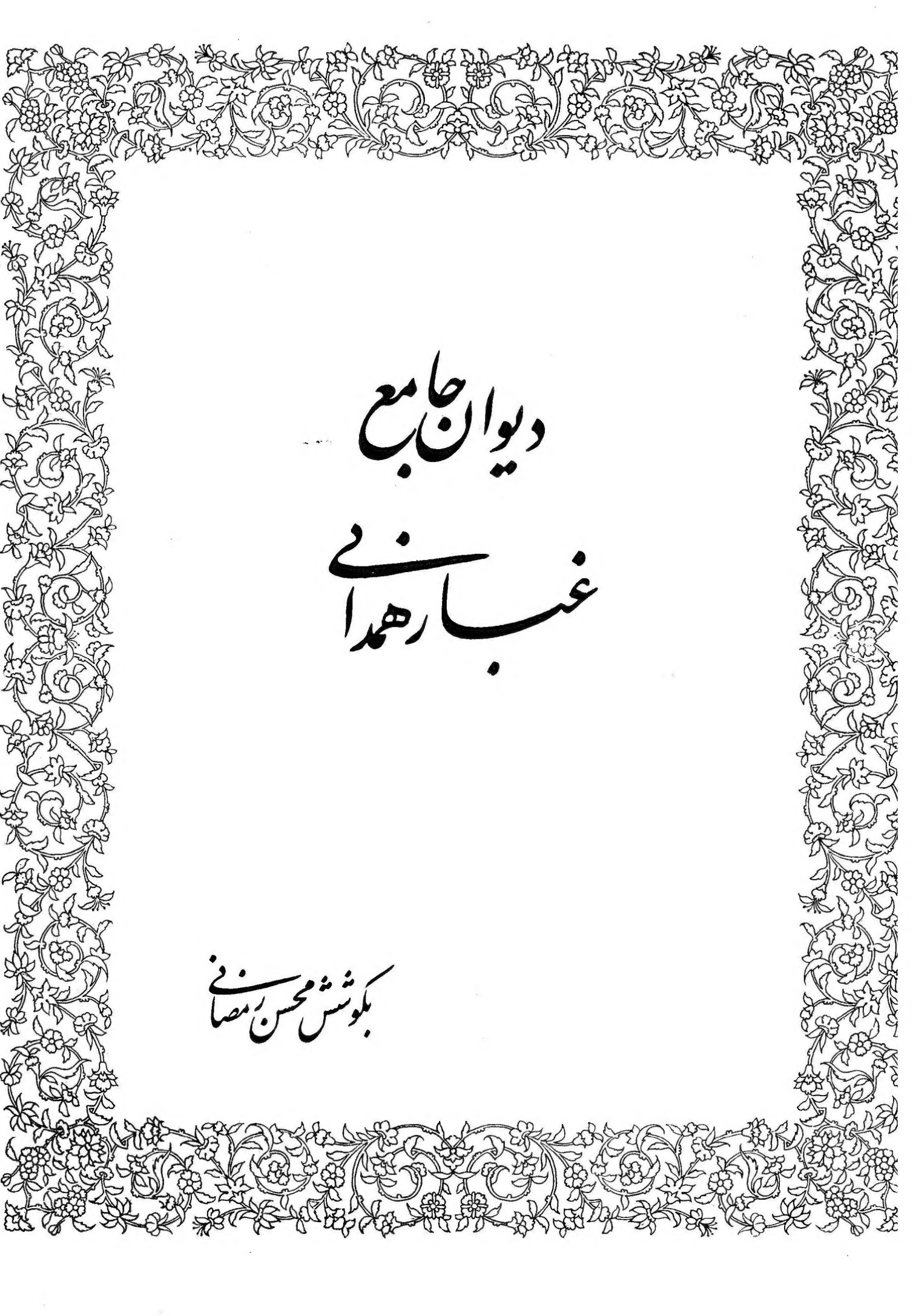


دیوان جامع غبار همدانی



به کوشش: محسن رمضان



دیوان جامع غبارِ ہدا

بکوشش محسن مصطفیٰ

نام کتاب	: دیوان غبار سہدائے
خط	: ارس متین نادر
تدوین حاشیہ	: ہستی
فیلم افتاز	: ہوسنہ بزرگمہر
چاپ	: چاپ پویا
مشتہ	: اشارات پدیدہ
تاریخ چاپ	: ۱۳۶۱
تیراژ	: ۲۰۰۰ نسخہ



ایلانہ تلفظ - خیابان ملت انشادات پدیدہ تلفظ ۳۱۶۷۰۰-۳۰۳۹۷۸
حق چاپ محفوظ و مخصوص انشادات پدیدہ و مشتہ

مرحوم سید حسن بغار بهدانی پسر ضار رضوی از خانواده حاج سید صادق امام جمعه آن

می باشد . او در سال ۱۲۶۵ هجری قمری در محله کبایان بهمان متولد شده است سید

رضوی مانند پدران خود تحصیل صرف و نحو و ادبیات پرداخته و با استعدادی که داشته بهره

بسیاری از تحصیل خود گرفته و در عصر خود در هشت بهمان از اساتید سخن شمار میرفته و با جاوید مظهر و

پروین و تسلیم و کیوان شعرای زمان هم عصر بوده با آنها رابطه ادبی و همزمانی داشته است.

شعرشاسان با ذوق و شیخست ادبی او را نزدیک به مقام استادان شعر فارسی دانسته اند

و غزلیاتش بر این معنی گواه است .

شاعر بغار بیش از هزار بیت نیست ولی بهمان دان جذاب می باشد بغار در شوال سال ۱۳۲۲

هجری قمری بهمان خست از دنیا بر بسته و در صحن مطهر حضرت معصومه در قم به خاک سپرده شده است

دیوان بغار تاکنون چندین بار چاپ شده است بار اول توسط مدیر چاپخانه صفائی بهمان بار دوم

توسط ادیب انشمن مرحوم حاج شیخ محمد باقر الفت اصفهانی در سال ۱۳۰۳ در اصفهان ضمیمه

دیوان چند شاعر اصفهانی و انجمن ادبی بهمان اصفهان در چاپخانه گلبار چاپ سیده در صفحه اول آن

این و تثنی چشم می خورد .

بر توسن عشق نو ساری پیداست

در دامن الوغبار پی پیداست

خورشید صفت حال یاری پیداست

گر بگذری از غبار اندر پی پیداست

و بار سوم در سال ۱۳۲۴ در همان توسط آقای سپه‌تجیان در دفعه چهارم در مهرماه ۱۳۳۳ توسط
کلاله خاور چاپ شده است و این که انتشارات پدیده چاپ آن بابت درزیده است یعنی
شده است که زیاده‌ترین طرق چاپ بسبب همین جهت خط آن توسط هنرمند جوان آقای مستین‌زاد
برشته تحریر و آمد و حاشیه بسیار زیبایی این اثر آقای باقری هنرمند بنام ترسیم کرده اند که ناشناخته
دوستان عزیز بهمانی قرار بگیرد و او اند توفیق غایت فرماید که باز دیوان شعری دیگر نیز به همین
عرض نماید .

دلدم دارد بدان زلف چلیپا
کره از کار محسوسن کی شای
بی شد است و سرش آتش عشق
ندیدم هر که گزاین آشفته دل را
یکی شد شیخ و آنکیز بر حسن
نبودی کوه کندن کار نه باد
چه لا خواهی شدن مگذار مگذار
اگر مشتاق صاحبخانه باشی
چنان خرگاه لیلی سایه افکند
سری را کاتش عشق است و دل
کسی گزینش کوه از پا فلک می
دلاستی مکن در خوردن غم

همان الفت که باز نارتیا
کسی کو عتده زد بر زلف لیلی
ولیکن چار از و ترسد نه خارا
نکرد بند آن زلف چلیپا
که دارد عشق در سپه با اثرها
گرش شیرین نبودی کار فرما
درون خائیه دل غیر الا
نذار و نسق مسجد با کلیا
که محسوسن کم شد اندر راه حسه
میخند عقال عتق بر پا
مکنش تیش عشق تو از پا
که زین دارو توانی شد توانا

غبار ازین میان برخیز

که با خود می‌شاید بود و باما

اگر دانستی این آن لف پریان	ز پاکبشود می‌کباره قید کفر و ایمان
ز سرگردانی دل پی بدن لفی به دم	که چون بنیده می‌دید غلطان یثح کارا
حدیث توبه زاهد باخمار آلودگان کم	که بس بستند و شواند محکم دشت پیمان
ز نزدیکی نگار خویش ادر بنی سپنم	نسنید درون دیده مردم چشم انسانا
دل بلبل زبال افشانی مرغ محزون شد	که میدانست توأم صبح وصل و شام حرام
توسیر لپی ترا امواج دریا و حشیت افروز	درون تشنه داند لذت طغیان طوفان
خریداران تهی دستند ز آن تکیم نکویان	متاع حسن برچسبند بر بند دکان

غبار از عشق دار کجی اندر دل نهان باقی

خرابش ساز پاید اکنده آن گنج پنهانرا

ساقی لب ز کن پیمایا یامین بنباره میخازا

کو کندلف آن پگاه
تابند آرم دل دیوار
شمع از عشق تو میوزد که دخت
گرمی شوقش پر پرواز
نبوی می بهوشم چنان ز سر زود
که غلط کردم و میخیزد

آشیان آنکس پامال حور

تابست آرد دل چگاه

اشب خروپس از نیمه شب بگوشه ابرام
باید سخن نختن این مرغ بی بهنگام
ساقی خسته بزم کن می تار و به آبادی
کاین است پامال طلب زندان دشوار
زین دشت اندوختن تشنگان فرو
یکبار خواهی سوختن هم نخته ابرام خام را
ساقی خسته منی رطل کران سپید
تا خورد در هم بکنم نیم شیشه ابرام
ساقی گذشت آن کریم ساغر میدستی
باید بی ادن پس هم شیشه ابرام خام
چند آنکه میجویی سپید اندک میدانی
یا خوشتر از جهان یا در جهان آرم
کاش آسمان بزم زند اوراق صبح شادوم
وز صفحہ سپیدان فلند نام سن گننام

زان کمی خوردم ازل پستم غبار تابا
پس کی توانم فهم کرد آغاز یا انجام

بر آن سرم که چو گل بر کشد چهره تاب	قلندرانه کنم حسه قدر بن باده تاب
پارستی می ساقیا که دیم عشق	تو مانند ای و من و قشاده در گرداب
نیسج منزل آسایش است دامن خا	نیسج قابل آرایش است چهره آ
چگونه نشسته ام که هر چه می نگر	جهان هر چه داورست نیست غیر سیرا
مرا ز باده عشق توجبه ای کافست	چرا که خانه موری شبی است خرا
دی نشد که ز غم خاطر م پایا	مگر بوی می لعل فام بماند با
بر آتش غم جانان دل کبابم خست	هنوز می چکد از دیده بر رخ خوانا
اگر قلم به کف عشق تند خوست مترس	که خط محو شد حلق ابرو ز حاسا
چنان بگریه دایم که از طلاطم اشک	بیکدگر شکنند کاسه سرم چو حاسا
غبار خمیه ز کوی تو چون تواند کند	که بسته موی تو بر کردش نزار طبا

که خورم کرد آب سان می آید
 بار نشیند دلم از آفتاب
 سخت دلم گم بگو مطرب سرو
 سخت محسورم به ساقی سرا
 از لب لعلت نم باید که گشت
 مرغ دل از آتش حیران کجا
 که محاسب باز عشق شد حوا
 پاک خنود بود در محشر حبا
 ناکزیر آمد ولی طرفی نسبت
 مانده ام با اضطراب موج عشق
 سایه می کن وصل آفتاب
 کر زمین پر پی پی می شود
 بر سر دیای حیرت چون جبا
 کریم در تپم که باشد گریه ام
 گویم سخن بارو که دیوارش خرا
 دوش میدیدم که پیر معنو
 پیش یار پس گدل ثقی بر آ
 می سرود این نغمه را خوش باز با

آنگه شتی اند در خون متیل

موج است مای آرد حبا

ای عیان با شمع دتق پرده غیب
 پرده نیست بر آن چهره که عاریت بر

ماز خود پسنی خود مانده بویم و گمان
ورنه با جلوه ذات توجه جای شکایت
ساقی ارباده گلگون کند آئینو به جام
بی آلوده شود خسر قدر نیر نصیب
کرچه دامنم که بوزدهمه ذرات جهان
کاش شق شدی از عکس رخت پرده غیب

خروشی دوش از میخانه برخاست
که هوش از عاقل و فرزانه برخاست
معان خشت از سر خم برگرفتند
خروشل از مردم میخانه برخاست
فروغ روی پاتی دمی قیام
زبان آتش از پیمانه برخاست
زبس با آشنایان جور کردی
فغان از مردم پیکانه برخاست
چنان بخیر گسوتاب داد
که فریاد از دل دیوانه برخاست
پی افروشن چون شمع شمشیت
برای خستن پروانه برخاست
پا پاتی پا ورستی می
که طوفان غم از کاشانه برخاست
عجب بود ز تاب جوش می
گر از خم غمه هستانه برخاست

چومغ دل شکنج دام او دِ
نخست از روی آب دانه بر خا

غبار ابر که دست انجان شو

تواند از پی جانانه بر خا

لب علت کزیدم هوپست	خون در اکیدم هوپست
ای سپه پامان گشتی	از بیانت چیدم هوپست
فخر از کان شد بهایت	من مکر رشیدم هوپست
من بدور بت چو اسپکند	سوی حیوان دیدم هوپست
تا کند می بت ز رخ پرده	حور و رضوان ندیدم هوپست
تا نمودی تو روی شمشاد	بت پرستی کزیدم هوپست
تا که کفر و زلف تو دیدم	دل ز ایمان دیدم هوپست
از کان تو ناوک غنره	بدل و جان خریدم هوپست
کلی از کاستان عارض تو	یعنی کیبوسه چیدم هوپست

خاکایت کشیدم بویست

پردۀ جان دیدم بویست

بچو کحل بجو اهدی بصر

پردۀ اسی شجابه چهرۀ جان

هان غبار اچو طایر قدسی

سوی رضوان پریدم بویست

برگوش جان ساند نوید وصال دست

تا با فراغ بال در آید خیال دست

پیش از بدن رود ز پی اشتیال دست

پروانه وصال برید شمال دست

در جام باده دادشان جال دست

باور نسکندل عاشق محال دست

تا مرغ دل نبود گرفتار خال دست

چون کشت ملک هستی من بایال دست

ساقی پار باده که دشمن خیال دست

پرداشتم سر اچه دل از خیال غیر

چون می اگر اشاره چو کان کسرم

جان میدهم چو شمع سحر که لرآورد

ساقی پار می که بمن سپیه میفرش

دایم دهد نوید وصالم ولی چه سود

صد گونه دام در راه می نهاد سپرخ

دیگر چه غم ز شکر خوشنوار دشمنم

امی دل مسدود میگردم حمت آورد
مندی گدازد وصالش طمع کند
پند بجام دشمن اگر دوست حال است
کر پرده جال نباشد جلال است

برخیز این سینه غبار که شکل است

با خاکیان ایشین اتصال است

گریزی نیست از کوی تو آید و
چنان برگردم از کوی تو آید و
مراد حلقه زلف تو افکند
فریبش چم جادوی تو آید و
فشادی زلف مسکین را شود
شام جانم از بوی تو آید و
کهن چندانکه خواهی جور من
نمیرنخم من از خوی تو آید و

غبار از هر دو عالم چشم پوشید

نمی بیند بجز روی تو آید و

بغیر از باده داروی صیت
بی ده هر چه داری تا بدانی
پاسا قی قتل اسب صیت
گیتی حاصل رنج و تعب صیت

کره بکش از ابرو چون دمی

بصید سبیل این قهر و غضب چیست

که خواند از نقش موجودات جانی

که میداند که خدین بوالعجب چیست

طبیان در بیدرمان پسند

تایب عشق باید بوخت تب چیست

توبی دردی طبیان اچه حرم است

تو در خوابی کفاه مرغ چیست

پایانش کنی خار مغیلا

چه دانی ذوق صحرائی طلب چیست

غبار از حسرت آن لعل لب

بندان جان فشردی دست و لب چیست

از آتش دل آتم نار و می شمشیر

سیلاب اشک چشمم چون یک جوش

عیش منستوان کرد در دمنده

از صبر عاجز آمد از دل خروش

یاری که پشت کردون اهیشتش

اوراید و شستنی بی تاب تو

افغان چشم ساقی کان که پیر

هم عیال فریدیم شد بهوش

روپوش عیب ما بود شیشه می او

درین ساغری می می می فروش

مطرب دلم ز پرده بدر میرود بگو
 ساقی پاکه آتش عشقم بجان گرفت
 دیدی دلا که شعله جواله فراق
 ماند نقطه حاتم میان گرفت
 از بسکه سوخت کوب بختم در آسمان
 ظلمت فصاحتی نه کرد و پان گرفت
 خوبان بهر دلشدگان آکنید
 کی ملک دل بقوت باز و توان گرفت
 پروانه را وصال نماید شب فراق
 تا شمع را ز سوز من آتش بجان گرفت
 مادر پناه پیر معنایم گو میر
 گر گل کوغن ز دستشان گرفت
 هرگز نبیره بر اوستان گل
 الا کسی که الفت با باغبان گرفت
 عارف شناخت قدر خموشی از آنکه د
 آتش شمع بجان شمع زد دست ز بان گرفت

تاکی اسیر غول بیابانی امی غما
 آنکس بیدره که پی کار و آن گرفت

هر که خوابد لبه تر سا گرفت
 در خرابات معان با و اگر گرفت
 هر که چون مجنون بلیلی اذل
 پوست پوشید ره صحر اگر گرفت

ناکوت شرکان آن ابرو کمان
 چون وان در عضو محضوم جان گرفت
 دهر را خورشید حشان در کمان
 اگر گرفت از نیت و الا گرفت
 این تن خاکی خاک افکن کرد
 راه بر مردم بی کالاک گرفت
 کارسل عاشقان جان باز بست
 کار عشق از این جبت بالا گرفت
 خسته ام آن مولای مولای خویش
 ترک کرد خدمت مولای گرفت
 گل کاشن رفت و بلبل زچین
 رخت بست و عزت عشاق گرفت

چشم خون پالای اهل دل غبار
 کوه سرب ادا کلف و دیار گرفت

بر زلف تو تاباد صبارا گذر فدا
 بس نافه چین بر سر بگذر فدا
 بس یوسف دل دید در آن چاه زخدا
 دیوانه دلم بر سپهر آن بر فدا
 مار از سر زلف تو این شیوه شاد
 کاشفت چو مار بر سر پای تو فدا
 یک حلقه از آن زلف کره گیر شود
 صد عده بکار من بی پای فدا

دیگر خبر مردم هشیار سپید
آنست که دگویی معان بی خبر باشد

تا زلف تو در دست نسیم سحر افشاد

کار من سود از ده زیر و زبر باشد

صبا از زلف می‌گین عقد کرد
اما سر گشته چون باد صبا کرد

بنازم طعنه بیگانگان را
که آخر با تو مارا آتشنا کرد.

کنون آن شاخ مرغان توانی
که دخون مردم چشم‌شمار کرد

قیامت قامت من بیاخت
قیامتها از آن قامت بی‌آرد

غبار اغارتین و دل

خدا کی بر کورویان واکرد؟

نسیم صبحگاه می‌چشمیم زلف یار آرد
دل مجروح مارا مریم از شکست تار آرد

نشیند بر کنارجوی دایم مردم چشم
به امید که روزی سه قومی در کنار آرد

دلا از خود دشمنو میگردانست و آن در
که چون آبی به خالی ریختی تخمی ببار آرد

چمن آرقی رست پرورد صدرد کلشن
که روزی کلبنی اغچه ای از شاخ خار

بوزامی آتش عشق استخوانم که ^{تین} ^{تین}

زند آتش کلبن تا نوتر گل بار

تا جام با ده برب ساقی گذر نکرد
میخواره راز از رخسان با خبر نکرد

پر نیر چون کسیم که پکان غمزه ات
وقتی حبان کشت که دل آبر نکرد

با آشی که شمع به کانون سینه ات
روشن نکرد محفل اگر ترک سر نکرد

هرگز بدار ملک حقیقت نبرد را
هر کوبه شا به راه طریقت سفر نکرد

تا خون به حلق شیشه چو عاشق که نشد
ساغر دهان ز خنده چو معشوقی نکرد

فرست نداد دیده گریان شب فراق

جرم غبار نیست که خالی بسر نکرد

دل دیوانه ان پوسته با بود کان
که کو دک جیب دامن زینت استخوان

و لم با حلقه رلفت گرفته آسپان
که چون مرغ سگته بنضیه رم از آشیان

مرا ای ناحت را بگذارد غریبان
ندارد عقل من باور که این کاران دارد
غروب حسن کی فرصت دید ماه من
که در کوی ملاست عاشقی بی خانمان دارد
بنازم نو بهار حسن آتش اقامت را
که تاهست ایمنی از صدمت با خزان دارد
چو کجافت عاشق از کف سرمای
کجا خاطر پریشان از غم سود و زیان دارد

شرک شمع بر دمان چو پیوسته میریزد

بماناگریزه دسوزی پر روان خان دارد

مارا بسک کرشمه ز اهل نیا کرد
پس پرده برگرفت بهمانیر نماز کرد
تاشاه مار کشور ماخت بست و رفت
خیل بلا بشور دل ترک از کرد
آوخ که نقد عمر عزیز از سپه نیا
در مقدمش نثار نمودیم و نماز کرد
کوتاه کرد در رشته عمر غبار را
تا زال صرخ رشته دوران از کرد
دوری نمود اگر چه بصورت چشم ما
نزدیکی حقیقی ما را محب از کرد
غم های مرده را سپکی نفخ زنده ساخت
یار چه صور بود که این نغمه ساز کرد

آلوده بود دامنم از آش چشیم^ش
پنداشت باده است از آن احرار^د

بجای غم به بریم رنجما کشد

تا در قمار عشق مرا با کباز کرد

که فضل حق کنی کسان غارت ^د	به کوی سیکده دی با نغی شارت ^د
که رنجایی تعمیر این عمارت ^د	دل پر خرابات شکرها دارد
که بکوی باده فروشش پی قمارت ^د	ز رنگ توبه شد آلوده خرقه صوفی
که نام در دستان ابد حینارت ^د	مگر زبوی قدح ترک کرد و شیخ ^د
که اجرای فسادان ازین یارت ^د	که بکوی سیکده کردل مقیم شد عجب
دل شسته با راه استعارت ^د	نداشت در دلش چون غم عیت ^د
که هر چه داشتم از کف بیک اثارت ^د	مرا به راه طلب حست کرد و مرشد ^د
مرا بسیکده عشق با طهارت ^د	بدین عطیه چه شکر آورم که مردم ^د
که هر چه داشتم از جرعه ای غارت ^د	براه عشق تو ساقی مرا کب و کرد ^د

بدست عشق ده ایدل غنا خوش ترس
که او بهر طرف برد با بصارت

غبار خشم کمان عشق کوی مراد

بصبر برد و لیکن به صد مرارت

گر بدنبال تو یکتا ناله ام از دل خیزد	ناله جای جبرس از ناله و محل خیزد
خیز ایدل که در این قافله اشب و شو	گنداریم که افغان حبلا جل خیزد
نفر و شتم بد و صد نمره چنگ و زبا	ناله ای را که شب هجر تو از دل خیزد
عشق را شیفته ای باید جان بکف دست	این نه کار نیست که از مردم عاقل خیزد
هر چه در مزعج دل تخم فالتوانی	رو بفریشان که ازین مرزعه حاصل خیزد
چون همارغ دلم از سر عالم بر خاست	از سر کوی تو ای به چه شکل خیزد

دامن آلوده به خون دل بلبل بینی

دلستان جهان هر گلی از گل خیزد

امروز اگر بسگی مینا جان توان زد
فردا زخم هستی طل لرا توان زد

ساقی به کف ندم خریتهای می
 دنیا و آخرت ابا عشق قمیست
 فردا اگر ز کوشبامی نمی دهند
 از مالناره کردی راه خطا کشتی
 بگذار سپرخ کردون کام مانده
 رخسار آتشت تا حین شتاب
 جز خرنی دانش کاتش آتوان زد
 می ده که چاکتسیر این آتوان زد
 امروز ساغری باجور او شان زد
 پنداشتی که کامی با دیگر آتوان زد
 کیش خدنگ آبی بر آسمان توان زد
 مارا شراری از وی خسته بجان توان زد

از مرغ بند بر پا پرواز چند خوا
 گشای رشته ما بر بر لامکان توان زد

همه روزه بر سپه کشور دلم از بتان حشمت
 شوم جراحت سینه به بغایت تو اگر بن
 ز شراب شوق تو سرخوشم صنایع خاک بر من
 بوفامهر تو ما یلم به حبس و جور تو شوم
 چه رسد به ملک اب اگر حشمتی محشمت
 دوسه قطره مشک ترا یضم ترشح قلمی
 چه شادانی کن از نمی که رشنی بی
 که خوشیت بر من مثل من تسمی از صبی

به صبح روز قیامت ارغند و صلا
همه سر من دی و ده که قیاسم می

چو سی به ابر عطای او ز غبار جسته

که بگشت سوخته خرمنی چه شود کار از تو میر

بر شامم بوی جانان میر
بر لبم جان پای کوبان میر

نامه پروان بشیر از شهر مصر
بوی پیر این به کفن ان میر

بر شامم هر یک صبا
بوی آن لعل پشان میر

شپت بر مرقه از یک چتر
بر دم صدم زخمه یکان میر

مشوایحان ز غبار از رانده
گفت

در مشتاقان در مان میر

دلی که در خم زلف بتی ایرنا
عجب مدار که بر ملک تن ایرنا

چنان گشته ام از ما سوا حلافت
که غیر زلف تو ایم هیچ و تکیه ایرنا

مرا کموی چراپند عاقلان
که غیر عشق تو ام هیچ و دلپذیرنا

کشی وزنده کنی در چرخ تو چرخ
قتل بی گناهان نیست در لیریا

هزار مرتبه داری زمین کنی

چونیک بنگرم از تو مرا گریزنا

تو را بر سرافشته افسرنا

گرت خاک میخانه بر سرنا

ظلمات عشق آب حیواننا

گرت خضر فرخنده بهرنا

به بحر منسوده برده ام گریزنا

توان سپه بر آورد اگر سرنا

سمند رعب کرد خسته بنود

گم کرد دلش محله آذیننا

کجاء صف عاشقان بر سرنا

گرت بر سر از خاک افسرنا

چو عیسی به گردون و دود مرادک

گرتش در دل اندیشه خربنا

بپای توحبالی استغهم پنا

مرابا تو سودای دیگرنا

غبار ازین جسته ثوان بون

به کشتی گرت صبر لنگرنا

گر کنج غمت در دل ویرانه نشد
 ویرانه مقام من دیوانه نشد
 شه کاش حسراج ازده ویرانه نشد
 یا ملک دلم کاش که ویرانه نشد
 دانی ز چه عاشق به رهفته و فگار
 سودای جهان با غم جانانه نشد
 دل کاش بپگانه وفاهای یو^{ست} نشد
 تا کیسه از غیر تو پگانه نشد
 کرد در دل شمع آتش از عشق نمی بود
 آگاه ز سوز دل پروانه نشد
 فریاد رسم شد شب بستر تو فریاد
 سیردم اگر ناله پستانه نشد
 امید خلاص از خم زلفین تو ام بود
 در دام اگر آن خال سیه دانه نشد
 بر شکر غم خانه دل سنا کشتی
 گر خیل خیال تو در این خانه نشد
 روشن نشدی شمع دل از پیج چراغ
 گر پر توی از روزن نیخانه نشد
 ساقی یکی حبسه ز غم کرد خلاصم
 زنهار اگر این فکر حکیمانه نشد

بر عسل غبار از زردی تشنه شفت

در شهر به دیوانگی افسانه نشد

می کز وی بن شای دمانی با بجا باشد
 که گوید توبه از وی خاصه فصل کل و باشد
 دلم غم عشق در دمای خون کرد می گویی
 که شاید شتی ما را خدائی ناخدا باشد
 اگر غم سال با چار اسبه برکت دلم تازد
 نپذیرم که جولاگاه اورا منتها باشد
 گراز نقش خلاصی هست رخسار تو این
 که شامی چون پیمان فت صبحی در هلا باشد
 بازم طاقت پمار عشقت را که آخر
 به جانی میکشد صبرش که در داور دوا باشد

بوصل دوست شماره نخواستن لیکن

غبار امیری گراز که عشقت بهنما باشد

مانند زادگان اشکوه آتش نباشد
 کی ز آتش میگیرد هر که در وی غش نباشد
 که کنند این بجز انهم غم از نیر این ارم
 بیم از آنست و نه با کم از آتش نباشد
 بی غشم کن ساقیا ز می که بسیار نمودم
 دفع غم را داروئی چون دهن بی غش نباشد
 کی در و خاست آتش بود یادوستی
 سربستان پیش سر قامت آن پاک
 باده که برهنه با آن لعل آتش و شتاب
 گز خرام کباب دارد پمجان دلکش نباشد

میتوانم کوی ارسیدان غبار ادر برون
توسن بخت ز پایی افتاده که سرکش نشاید

سحر باد صبا از ساحت کوی قومی آ	که با دوی بر شام جان من بوی قومی آ
روان شد جوی خون تازه از زخم دامن	همانا بوی مشک از ناف آهوی قومی آ
چون خم باده میجو شد مغرم دوس از مستی	بیا دامن نگاه چشم جادوی قومی آ
دلم در خون بسی غلطید چون بسمل که از بر	بر او زحمتی زیاده تیغ ابروی قومی آ
به قصد کعبه محرم شد دلم دوش از رستی	چو از دنبال او رفتم مشکوی قومی آ
ز کوی میفروشان نای میبویختند	که بر گوش دل پستان هیا هوی قومی آ

دل دیوانه از نامون بوی شهر شاد

پادشاه کویا ز بخیر کیوی قومی آ

ز آشیان مرغ دلم کاش کفاری بکند	بو که آن سپیده مو سیل شکاری بکند
سخت خایم درین هکله از روی کرم	پیر میخانه به پیانه شراری بکند

تامل بسبل شورید فریب بجلی سال با صبا خدمت بخاری بکند
 بوی می باقیاست ز شامش نرود هر که در لوحی ابات گذاری بکند
 سال با مرد مک دیدۀ اسی شب وصل خون دل خورد که ترتیب نثاری بکند
 داد بر باد فنا حاصل مرا که دلم خواست در مصطب عشق قماری بکند

عشق کند هست دلم را که کند خدمت عقل
 اشتر مست چه تمکین ز مهار بی بکند

روزی که کلاک تقدیر در پنجه قضا بود بر لوح آفرینش غم سر نوشت با بود
 زان پیشتر که نوشد خضر آب زندگانی ما را خیال لعلت سرمایه بقا بود
 روزی که میگرفتند پیمان نسل آدم عشق از میان ذات در جستجوی ما بود
 ساقی شراب شوقم ویشب زیاده آرد کرپاره شد زمستی سپیده انهم بجا بود
 بر عاصیان هر قوم بگاشت حق بدایی ماخل عشق از آن حبه انمان بلا بود
 ساقی لباس خندم صدر به شفیق تو تا پاک شد زر گلی کالوده ریابا بود

کرد محیط حیرت غم تنہا چمن
درستی وجودم عشق تو نازد

می خواستم کہ دل از غم خلاص
داغ بدلی آمد وین آخر الدو

ہر کہ دست از جان نشوید کی جان کا مجھ	واکہ در آتش نوزد کی ز آب آہم
عاشق و آرام دل بہایت این بلا کش	کی بیا دوشین پرداخت تا آرام
دل پناہ از جور کرد و نم بجان دہی	آہوی سکین امان از شیر خون آشام
عاشقی اخاک بر سر گن و صل و کام	عافی اسنک عارف ان کجنگ و نام
منع از نفس مکن اہ کہ چون بلا کش	عاشق صیاد شد پیوستہ حلقہ دایم
خود تو در عالم نیکبختی فرط ناز و ہ	عکس چپا تو در آئینہ دایم جوید
از سنج زلف جان دل برویش شایل	صبح گم کرد است و اوراد میان جوید

از حجاب زلف پیرون کہ این چار عاشق

بکسلہ نار و بسینہ اری ازین اصنام

نارمن ز شبنان بد نیست	زمان گل خسته بر نیست
بهار سگدرد ساقیا تعلل نیست	مگر خنده آن دوسه و زگر نیست
چه شد که لاف کلیمی نیند بلبل	ز شاخ گل مگر آتش بد نیست
گذشت غم عزیز کی بود و دل	ولی زمان جدائی نیست
همیشه بودیم آوازم چه شد	به گوش ناله مرغ سحر نیست
کشم ز صومعه دیگر بومی سیکده	که بوی خیر ازین بام نیست
کسی بمنزل جان خیر ندارد	که بکر میوه از وی خبر نیست
اگر چه نخل مراد است قامت دوست	درغ و درد که هرگز نیست

غمن مباش غبار که عیب نهان

به چشم مردم صاحب نظر نیست

از کف عاشق امان نیکیا کشته	دید ای دل کارا آخسته بر سوا کشته
از پسمانی چلیپا زلف تر ساجه	آخرم در حلقه زار تر سیاهی کشته

گاه کا هم رخ نماید آن پری سکر بخواب
بی سب نبود اگر کارم بشدانی کشد
بر که بار عشق جانان ابد و جان
بار یک عالم مصیبت ابد نهایی کشد
من بدم دل بدست او ز روی خستیا
اول از دستم به باز روی را کشد

بساط ساحت کشت است و خیمه سایه
طعام سینه بکب دی شراب نمید
بگریه ابرو چو سپیدان که های عمر کشند
نخنده غنچه چو طفلان که هی شتاب مید
درون شاخ ز کتمان راز پر خون بود
صبار لطف بر ورده شکوفه دید
گرفته طره پنبل صبا چو عاشق تست
که زلف لبه می ایستون تاب دار کرد
بیا که پرده این چنک عکسوتی تا
به کرد خیل حوادث چو شه پرده کشد
یکی چو غنچه کرپان ز خنده باز دید
نقد بر چه ز نو داشت میگزار فرو
نوا می بلبل شوریده میند ره هوش
ز جنس هر چه کن داشت می فروش خرید
دگر ز شیخ که خواهد حدیث تو به شنید

پار ساقی گل چیده جام کمی خدای
به آبروی گل ولاله جسم مانجید

چیده خور و ز دست صبا تیزو

که مست گشته و در پای سرو بن^{خلطه}

به یاد جفت و طاق اری

بخور ز می عاشق ابرو اش

بدین نه اردو چشم می فروش

تماض کرد رس تا که کرد

ببید بر که چشم نیم خواهش

زین آن و زلف پر خم

به طور و طرز رفت از مکارم

به امید صوالتش بر در...

بر آرم صبح محشر چون سر از گلو

بمیا ساقیا پمیان به

چو شیر علی در قتل گها

فرو شد می نماید نفس شیا

دو چمانش گشت و مانده

بماند تا به صبح حشر بید

قاده در پهم سودای نیا

رو و کجک در می هرگز نمدا

دو دیده دو چشم مانند سما

غمی نبود مرا غیر از غم یا

بیا شب زحجر زد و روزه

غبار از دیدگان خشم تو بشو

پاسا قی باغراباده گلگون کنیم آخر

چو از قوامی عاقل حل نشد شهران گل

چو شوان دیدوی گلرخان با چشم آلود

چرا تدبیر ما تقدیر دیگرگون نمیکرد

در این دیرانه دنیا بود کنجی فولی ترسم

علاج در دمار کس درین دوران نمیداند

می طمع امر دیوان تاملی آدمزاده امی یاد

پاشد فتنه آخر زمان ایدل میا شو

پایان رفت عمر نیست پایان این اسباب را

زن ای مرغ علوی بال و بند از پای جان

در این ایام گل از دل غمی سپردن کنیم آخر

به صحرای جنون تعلیمی از مجنون کنیم آخر

پای ای دیده خود را شستشو از خون کنیم آخر

پای خود را به سه تقدیر دیگرگون کنیم آخر

که ماسر در سر این گنج چون قارون کنیم آخر

عجب سچاره در مانیم یارب چون کنیم آخر

بخوش آتا دو روزی کار ما وارون کنیم آخر

که خود را بر قیامت قاضی مقنون کنیم آخر

گلو ای خضر تا کی صبر در ما مون کنیم آخر

تحمل تا به چند از کردش کردون کنیم آخر

ماندیم بحسب چشم تو خونخوار کرد
هسته نفس از پی آزار دل آر کرد
کبر بر زده غمهای جهان بسرا
مانخواهیم بحسب عشق غمخوار کرد
نیم جانی هست که باید بتو تسلیم کنم
غیر ازین نیست مرا با تو سرور کرد

مردم من و محبت تو در دلم هنوز
تن خال گشت و بوی وفادارم هنوز
طوفان گریه خانه سرم خراب کرد
همسایه دشمنی دود دلم هنوز
غرق محیط اشکم از شوق وصل یا
فارغ چنان نشسته که در ساحلم هنوز
خوش رفته کاروان و بسند گلشنه خست
چشم امید پی این محکم هنوز
در سینه صد جراحت و دل هزار چاک
بچاره از مملکت خود غافلم هنوز
آهیم شرر بحسب من پروین نه کند
آگاه نیست یار ز روز دلم هنوز
ملک وجود جمله به نیامی عشق رفت
مردم کان کنند که من عاقلم هنوز
بر پای مرغ روح بصدد حیدر شسته
از غم بر تنه منظر قاتم هنوز

کبھیہ م خون پاک تاک ازین پس

بے دلق ریائے را بشویم

صبا زد چاک بر سپید لعل گل

اگر سپید مغان و تم کبھیہ

اگر پامال خواهم شد چه باک است

نخویم کر چه میستم از این پیش

زدست و پامی زنجیرم گشود

نخواهم کر چه جانم بر لب آه

بکود و همتان عالم را که برخاک

چو شد مقصود از حبانانہ حاصل

چپ ز کم کر نپ از م پس بپا

ہو اخواہ تو شد گذار ازین پیش

شویم دقتہ ادا ک ازین پس

شویم ز آلودگی پاک ازین پس

زخم بر جامہ غم چاک ازین پس

نخواهم ز رستن غمناک ازین پس

نذارم دست ازین قراک ازین پس

و فازان دل بہ چالاک ازین پس

توانم رنجت بر سر خاک ازین پس

پی ز ہر غمت تریاک ازین پس

نکار و بنہ نہال تاک ازین پس

ز جان ادنی ارم باک ازین پس

ولا با کردش افلاک ازین پس

غبار خویش ابر خاک ازین پس

جلوه کند باغ اگر سپرد بلند قاش
سرو یافت که تا کس نکند ملاش
بار و گر گرفت دم امن وصل او
باز را نمیکم تا کشم ندانش
عاشق زار خویش آتیر ملاک کو بر زن
از تو کسی نمیشد که ربشی غرامش
تا مکر از جهای او شکوه می بدو کنم
کاش بحبلوه دید می قامت د قاش
تا به نظرنایدت بگفت خرام دش
شیه نقش بسین حالت است قاش
مستی عهد او مگر محکمی و فامی من
اور خدا ملاک مرغی اهد و من سلاش

باد صبا غبار من کز بر در ترتم
در سر کوی او بود حب که آقاش

حدیث روضه رضوان نازیش
حکایتی است ز اوضاع و صلح و آیش
بزیل سرشکم که جان بدر نبرد
بهر ارکشی نوح از بلا می طوفانش
تو خضر راه شوی عشق تا در این دم ک
رسانی از طلماتم به آب حیوانش
علاج این دل دیوانه را تو انم کرد
بتم افند اگر طره پریشانش

دلا متاع کرانمایه ایست گوهر
ولی چه سود که ماسید هم از زارش

بسی نمائده که یکباره بر طرف کرد

سحاب چشم من از بسکه بخت باران

شکفته غنچه خندان و گویی از دوش

چنان ز ساغر گل بلبل چمن سیت

بجواب چشم تو بایل ترم که تیرسم

کجای خلاص شود دل که و سیت و پاشند

ز حمل با غمت آسمان چرا رسید

دلم رمیده ز زبد آبخن آن که شوام

به پای لاله که دامن شبید مدفون است

کسی که گشت به غربت سیر چرخ عشق

غبار رادل آینه فام صافی بود

چکیده خون لب بلبل به پیش

که پیربب توانی کشید درش

رسد به عقل بشیخون شگفتش

بدم زلف و فلند در چو دوش

مگر معاینه کردند روزگار منش

کشید جانب مسجد بصد هزارش

که از سجده راقماده گوشه کفش

عجب مدار که یادی نیاید از دوش

ولی بزنگار شد آلوده از غبارش

زجان بیزارم از دست دل خوش
 خدا یا با که گویم شکل خوش
 گل من خار غم در پاندرد...
 که چندان فارغیت از بل خوش
 به دریای غمت نازم که بازم
 به قهر خوش برد از پل خوش
 دل من می ندانم مایل کیست؟
 که سحش می بنسیم مایل خوش
 دی از پروانه وصل تو تا صبح
 شدم از شوق شمع محل خوش
 چو مرغ بضیه ضیاع کرده ایم
 دلم کیسه کنار از منزل خوش
 ندانم آخر این صیاد بیرسم
 چه پشه چشم از بل خوش
 دلا تا چند کاری تخم هستی
 به باد نستی ده حاصل خوش

بهل تا اوفت از خیزان بیا

غبار خسته ره با محل خوش

اگر چه نیست ترا هیچ پاس اهل ق
 پاکه طاقم از دوریت رسیده طاق
 گمان برویت از مختلف زند تیرم
 رواست آنکه کمی جفت خواش طاق

به دشمن این سخن غم فزاید گفت
که تنگ بسته بخويزد دست دست بستان
درون سينه مانيت كينه احدى
دلى كه خانه عشقت نيست جاني فاني
مرا مارت خطياله افتد راست
كه في احتيتم فلاتون حكمت الاشراق

بگو بگو شومين اى غبار چون خسي
تو ساكنى متحرك چر اسب سفت روان

فكندم رخت در ميخانه عشق
كشيدم دروى از پيائى عشق
به بجه اسك خونين غوطه خورم
ر بودم كوهر سركيدانه عشق
مخوان اهد به بنده دهم كه الحق
ز قصر حلد به ويرانه عشق
به زنجيرى از راهم بگردان
كه رسوا مى شود ديوانه عشق

برود اعطاكه دريك سر نخند

حديث عسل با افان عشق

بر آسم كه كرجامى آرم سنجك
ز نم سنگ بر شيه نام و نكند

از آن شب است در دورا
 که دوران عسرم ندارد
 نیندشیم از سختی راه دور
 نباشد گرم تو من بخت کند
 کز اقد بدستم گریبان مرگ
 در آغوش جان گیرش تنگ
 اگر غرق دریای اشکم چاک
 نترسد ز طغیان دریاهند
 زنجم که جانانه ام دست بست
 اگر چه بدشمن دهد پالکند
 بده ساقی آن آب یاقوت فام
 بسین بر رخ اشک بجا و رنگ
 چه تبسیه کرد آن خردمند مرد
 که طمی ببت بر تار چنگ

مزن دم زنا گفتنی گزینان

چو بگذشت واپس نیاید خند

مه من سه بر آرزو مجمل
 که شب تار است و کم شد آه
 مران ای ساربان اشتر که خا
 خروبار و من افتاد دست گل
 چنان در بحر حیرت کشته ام غرق
 که ناردشتی نوحم به ساحل

بگیرم خون بهای خوشتن را	بدستم گرفته دامن قاتل
بجستم فادینه شتم	ولی یک جوشد زین کشته حاصل
مکردیوانه خواهم شد در خواب	بگردن بستم آن مشکل سلال
نمیدانم چه تاثیر است در عشق	که بیمارش بجهت نیست مایل
بسی پروانه سوزانید و رخا	بکس ننمود آن شمع محافل
ره مقصد نمایان نیست لیکن	بکوش آید، سی بانک جلال
ز سعی نماند آخر چه خیر	بدریائی که سحیش نیست حل
نشان پای لیلی نیست در دشت	من مجنون سپردیم این حال
دلیم بی زلف او نشیند آرام...	جنون پاکن نکرد و بی سلال

غبار روی جانان میتوان

اگر خود را نبینی در مقابل

تا پرند زبوی محبت دماغ دل

چون لاله پرده برگزفتم، ز دماغ دل

جان میدم بمژده لرا آرد نسیم صبح

ساقی سپر باغ جام بر منم ز تانم

پر تو فکند خیره و خاور بر روزم

بیتکند نصف می چمن کج کلخن

اقا و عکس ساقی کلچره در شراب

خالی مکن صراحی چشم از شرکاب

و وصف شکریں لب جانانید

امی غمت سرایه سوامی

شمعی از رخسار خوش فیه و ختی

کرچه بادلدار دل افشیت

غوطه با خور دیم تا آمد بدست

و صدف تا چذ میمانی نهان

بونی چسب زلف تو ام در دماغ دل

دستگامی ظلمت حیرت سراغ دل

چون شته شد ز آه سحر که چراغ دل

سینکوست ف باغ ولی با سراغ دل

گل با شکفته گشت بر طرف باغ دل

تا پر شود ز باد شوقت ای باغ دل

فرصت بطوطیان سخن سخن زان دل

شد یان سود تو غیمای دل

سوختی پروانه سپان پ با دل

نیت آن دلدار را پروا دل

کو ببری خشنده از دایمی دل

امی در شان لولو لالا لای دل

از می تمخش نکرد و تیغ کام	هر که بنید عکس پاقی اجماع
لاجرم از زخم مینالی مدام	چون نمیدانی که تیر انداز کیمیت
کادمی را وارها نذاطلام	در چراغ عقل نبود آن فروغ
یا من دروغ جام این تار یک شام	هم مگر خورشید عشق آرد بر تو
از کف ساقی شراب لعل فام	من دوا می در دود خود دانسته ام
حلقه زلف تو پام چون حمام	شاهباز دست شده بودم که
تا بد نام زان دوشیرین تر گدا	بوسه و دشنام یک یک بد
چاشنی از لعل جانان کرده ام	شکر ازنی کسب شیرینی نکرد
سروی از بستان بنیان خوشتر	سر زده که کربعی باغبان
عقل سرش که خواهد کرد ام	جز می مرد فکن عشق غیور
که براه شد می گلگون حرام	باده پیاید بدین شکرانه خور
تا زخم بر سنگ شیشه سنگ فام	ساقیا زان شیشه ام جامی بیا

میفروش از ذوق می که تراست
بیچس خرم ندانند سرجا

می ندانم وصل و جدان از چه
آفتد ز ناپایداری و ستدا

عاشقان را اگر نبوی وصل

عمر را با حبه کی بودی و اُ

در بند بر چه در دو جهان هستم
در حیرتم که انگیخته مشون گستم

رازم چو شمع بر همه آفاق گشته فاش
خندان بحال خویش از بس گزتم

گر آیم در آتش دل چسیت پکنم
ور آتشی داسک و ان غرقه گزتم

از من بغیر دوست نشانی بجا نماند
وان ترک باز دپی غارت گزتم

با یک قطره خون دل مستی استخوان
یک عمر در شکنج غمت خوب ز گزتم

روزی که دیده محو تماشا می نمود

بر تیره شام حبه چر آنکس گزتم

نه چنان ز عشق پمار و ز حبه متمندم
که توان قیاس کردن که چقدر دردمندم

خردم کس طاعت که مرو بکو خجی بان
 حکیم بنیتوانم که جنون کشد کمندم
 دگر از عمارت دل بجان مرا چه حاصل
 که بسیل است بنیاد وجود خویشم
 ز فراق مهر رویت شده پیکر ملی
 چه خوشست اگر بکوبی تو بدن سمسم

منم آن شسته پر مرغ که نیست آسانی

بجز ارسلنج دامن یحبه از خمسم

ز جورت بکده شهبانه چون سحر کردم
 ز بیداد تو مرغان حسه ابا خبر کردم
 براه عشق سر کس اوشت از پاسبویه
 خلاف کنین اول کام ترک پاوس کردم
 اگر عشاق را خون است روان کرد
 من از عشق تو است چشم خون جگر کردم
 شنیدم کاتش دل می نشاند است چشم ما
 ندیدم بلکه من از آتش دل دیده کردم

پر پروانه از شمع محبت سوخت امان

سر پا خویش از پر تو این شمع پر کردم

من از میخانه زانرو گزیرم
 که جز نمیست آبی در خمیرم

پاساقتی که در وقت جوانی	ببازی کرد چرخ پیرویم
زیبای افشاده ام هنگام است	الا ای آنکه نقش پیوسته گیریم
همای اوج تقدیرم که چون خند	ز ویران جهان آید ضعیفم
ایا خرم خند ابر خویش چنان	کرت حسی است مسکینم
بمن بس مهر دارد مادد	که از پستان محنت داده شیرم
کنفدم خون دل ابره گمان	که نقش غم بماند در ضمیرم
رساند زخم گامی زود و دیرم	فرستد مهرم اما دیر دیرم
از آن ابرو زنگار کجاست	وزان شرکان کنگار کجاست

گهی در پای قدش پای بندم

گهی دست نقش دست گیرم

زان خاک که با خون دل آینه دارم	کوهی بر سر از دست غمت بخت دارم
ساقی به خشم باد به پیمایم دیر	خیمه امی غم بفتح رخبت دارم

در پاستن خسته دلی را که همه عمر
از سله زلف تو آویخته دارم

زنجیری زلف تو ام اکنون ز غیا
زنجیر علائق همه بکینجه دارم

زان پیش که مردم سجد سر بردارند
من محش می از شور تو آویخته دارم

دور از تو پی ریختن خون دل خویش
از آه دود خنجر آویخته دارم

بی مهرخت شب به شب اشک روزا
با خون جگر تا سحر آویخته دارم

یار بزم که پرسم که سراغی بمن آرد

از آن دل دیوانه که بگرینجه دارم

ساقی پار جامی که چشم اشکبار
خاطر خوشست امروز بر طرف چو بار

ساقی ز جام دیکر آبی بر آتش من
زان پیش که زین جام بر جان قد شرار

از باغ وصل جانان هر بلیلی کلی چید
چهاره من تهی دست پاست خوار

بر آتش چشم سدی از خون دل بسند
وز سوز دل آبی و د از جان آرم

باد صبا حه که بونی ز زلفش آورد
بر باد داد کج محصول زو گارم

روز ایت کردند از نیم جریمه
امروز صد خم می شکند خمار

از دیده در خمارم صد جوخی ن رو اند
دهقان دهنش اندکی سرو در خمار

روزی که پانصد دم در کارگاه هستی
سجده دست قدرت بادد بود و تارم

گردید تا عمرم کوته ز کردش چرخ
تاری بلف نیاند از آن لفتاب دارم

خاکستر وجودم خالی از غلیری نیست
در آب دیده شوی کر صد هزار بارم

دانی چرا غبار پیوسته است به اینم

تا باد بر نواز دزین هکند غبارم

بجز رویت نخواهم بود و گویی می آرم
بجز گوش تو با گوش سخن گفتن نمی آرم

منت ایماه و دهفته چه بام بچم کرد
همی از خوش بوی کانه زهری طلبگارم

ز خود خالی شدیم ن فی تو شدیم چه
نظر کن کندم عشقت چنان و بجایم

زهر و وصل آن لبر که این نقشم شود
بوشش هم هجر او هجرش شود و بدام

چون یک شعله آتش زنده که بسند
که سرگردان کار خود هستی بایر گام

ساقیا خیز که من نیند بر آن برخیزم
 که به جامی سر جان و جان برخیزم
 خرم آن روز که دیوانه و شش اطلبت
 باد و صد پلسه از است و آن خیزم
 اگر م باد صبا بوی تو آرد بشام
 شمع سان قصه کفان از سر جان خیزم
 ده که سودای تو کند هشت بار چنان
 فارغم تبار سه سود و زیان برخیزم
 ساقیا گرفت حی خمر سیاهی بدهی
 من به غم بازی اسرار نهان خیزم
 گریه پیری و دم از عشق تو در خاک پاک
 باز با عشق تو از خاک جان خیزم

کاش سیلاب سر شکم نفی نشید
 بلکه یکباره غبار از میان برخیزم

ساقی بسیار باده وزین خشن آتشم
 پروانه و شش بوز کرین بوز سر خوشتم
 مستی دهد بیاد لب است لالک
 چندانکه از ایاغ تو صبا می بی غشم
 از جام ده جگر می کسی نمی خور
 جز من که با هوای تو زین باده می خورم
 جانم بوخت شعله عشق تان حو شمع
 از دست پاداری جسم بلا کستم

از بس امید دارم ترسان بشکاف
گاهی در آب غرقه و گاهی در آتش

جانم بلب سیده چشمم براه دوست
بارک و انتظار عجب در کشتم

در قمار عشق جانان باخت میخوایم
هر چه غیر از اوست با او باخت میخوایم
فارغم من در متار عشق از سودایان
با حرف خورشید بد باخت میخوایم

می شناسم آشنایانِ اولی با عاشقان
آن که جانان از جان شناخت میخوایم

فسر یابد که آتش نهانم
افشاده مغنه اشخوام
سوز دل و آتش در غم
افکنده شر به خانام
چون ز ورق اگر رویم دریا
هست آتش آه بادبانم
چون آتش اوفتاده در آ
آوازه مرکب شد فغانم
کنج غم توبه سینه دارم
شد خانه دل خراب از انم

کرجه غم تو بیکران است
من ماهی بحبه بیکرانم

خون جگر است و پاره دل
بر سرفه عشق آب و نام

کاشیده ز بسکه پیر کردو
از درد و بلا تن جوانم

ماند گمان شسته شتی
بی پاره و خورد استخوانم

باز آنفنی که بی تو چون
در سینه کرده شده فغانم

تاکلی خس و خوارشیا
مهور کند ز کپستانم

و قست که برق خانما

آید به طواف آشیانم

گرچه سخت افتاده در دام طبع جانم
برگز از خاطر نخواهد شد هوای آشیانم

رهروان کوی جانان از رحمت باکواند
کای رفیقان من هم خسته دم این کاروانم

حالا معذرم از رفتن چندی را
یاباری بسته پام یا یخاری خسته جانم

غوطه در دیای حیرت میزنم کاخرز
یا خدا یا نا خدا بند د بکشتی بادبانم

من بکنم خوردن از خلد برین زخم
 دانه خال تو خست افکند در این کلدانم
 غمزه خنجر میندثر گمان بشتر میخراشد
 با تماشای تو من فارغ ز کار این دامن
 کاشکی پیر این سالوس چون آرم
 تا هامی عشق بشیند مگر بر استخوانم
 بارش غم بام دل از دوتر ویران شد
 گرنه بودی چشم خون پالا بجای نامی دامن
 از سیم آه کلم آتش دل شعل شد
 ساقی می ده که تاب آتش دل نمیزد
 می کشم بار بار آباشی لاغر تر از منو
 تا اسیر زلف آن نگین دل لاغر نیام

کز صبا خاک غبار از کوی جانان دارد
 فارغ از عشق جهان از حیات جاودانم

تا بزلف تو تاب می بینم
 خوش ادر طناب می بینم
 دم بدم از نجوم شکر عشق
 ملک دل از خراب می بینم
 بکده از تنگی و انجم سوخت
 هر چه می بینم آب می بینم

بر سپهر موج بحبه ناکامی
 خوشترن اجاب می نسیم
 سوی هراهِیکشایم چشم
 صد هزار آفتاب می نسیم
 بایمه نشنه کامی از هر سو
 می شتابم سراب می نسیم
 دیده را در میان بچاشت
 مضطرب چون جاب می نسیم

میش آن آفتاب رو چو غبار

همه خود را حجاب می نسیم

ساقی می ده که تا ما قلم
 در فنون عشق بازی جایم
 بکه غافل خفته وقتیکه
 گاه محصول است دایما صلیم
 لذت هستی مبتی حاصل است
 مابه کلی زین دو معنی فلیم
 بر امید خشم و گیر زنده ایم
 ورنه از زخم نخستین بلیم
 سه و باغ خلد بودیم کنون
 بر لب جوی جان پادشاهیم
 طلعت جانان جان محبوبیت
 مامیان جان جانانیم

از بلا غافل نشیند گداز
ما گروه عاشقان می‌دایم
موج طوفان بلا از سر گذشت
ما چنان فارغ که اندر سایم
بارگشودند بر امان و ما
هم در اول کام و اول نهم

مهر خشانیم لکین چون خلیل
رو به ما آرد غبار اقسیم

ما از دل و دین در ره دلدار گشتیم
از هر دو جهان طلب یار گشتیم
گاهی بره صومعه سرپست دیدیم
گاهی زد می‌کده شیار گشتیم
بر چند در این ایره چون نقطه می‌سیم
زین مرکز آلوده چو پرگار گشتیم
مقصود نشد حاصل هر جا که دیدیم
از آرزوی خویش بناچار گشتیم

که جامه تزویر بپوشد غبار را

که باد فونی از سر بازار گشتیم

تا کنند در درخته دل انسان
راه نیابد در او محبت جانان

تازنی عتده بر سلاسل کیو جمع بسینی دل هزار پریشان

شرم کن آخر ز توبه های شسته چذ نخواهی شدن ز توبه پیشان

صبح منور چگونه چهره کشاید

تازنی شب سپیاه پایان

چشم اگر پوشی ز کار خوشتن لطف با منی زیار خوشتن

غربت مردم بشهر مردم است من غمیدم در دیار خوشتن

دوش در بر نمی که بودی باقیپ آزمودم اعتبار خوشتن

بارسکین است جان در راه دوست ما سپک کردیم با خوشتن

بعد ازین کو دیگر می با من میاز ساختم با کردگار خوشتن

خاک گر کردی راه اغنبا

کیمیا بسینی غبار خوشتن

از لوی نیک می باید قدم کشیدن یا خط عاشقی ابر سه قلم کشیدن

کرا و جاپسندد عاشقان مکیں

ابر و کام از تیر بر قصه جان گشاید

واعظ برو که ما خود از توبه توبه کردیم

از جور و شکایت کفر است آنکه در عشق

پیر یغسان بجام یک جرعه دنا

تا از غایت دست پشت و دم تشنه

گر پرده های گیو از چهره برشاید

مانیری پسندیم از وی تم کشیدن

دلکشتر آید از وی ابر و بهم کشیدن

در کفر عشق رسم است دم از دم کشیدن

شرط صمد پرستی است ناز صمد کشیدن

افکند و فارغم کرد از جام خم کشیدن

بر پشت من آسان با تم کشیدن

بر حرف آفرینش خا اهدم کشیدن

گر گزندی خالت افتد بدست آدم

آسان نساید او را پای از ارم کشیدن

ساقی و تاجی کن مطرب فی کفن

تا چند زغم کردن در سلسله هادار

تا در خم کردونی زین از نه اسی

دیش پناه غم با خیل طرب صف زن

چسکی پی آزادی بر سلسله زن

جدی بکن و چسکی بر این خم جوف زن

باین خرنک ای دل این آه نردو
یا پستی دامن کش یا بکب فرفرن

در طی طریق ای دل خوش نیست که انبار
در منزل یک روزه خرگاه مخفف زن

این خرقه تقوی ابرو شد و مجرّد

بابا سحر بات آسی حامی و غفّ زن

هان ای معنی صبح شد بر خیز چو کی ساز کن
ناخن آمدش زن و خوابش پش پاز کن

بر خاستی غ صبح آن داشت بتر افغان
از خوابستی خیر هان ک صبحی ساکن

ساقی بنگام صبح آج حشاش
پیش آرزو دران فوج انجام آه کن

همچون میا خست خود برگرد کرده و بن
دین گنک پر آهنگ از کردن خرن کن

شام فراق ایش صبح وصال اندر پی
بر خیز و ساز راز دل ما آن بی طنا کن

با خرقه زهد و رع زنا را شو آن شستن
یا سحر از کف باز نه یار شده ای بر زن

تا چند سازی جهان با خار و خاشاک آستان

ای مرغ لاهوتی مکان اوج خود پوز کن

باخیشتن فت و مکر باز کار من
 کاشفته شد چو طالع من روزگار من
 زاهد کنون کند تو دمن اثر کند
 پرهنیز کن که در توفیت دشمن
 آهسته ساربان کن ز پا او فاده است
 در زیر باغم شتر را هواری من
 روزی شود ز دام غم ستم مرغ اخلاص
 کز یکدگر گریسته شود پود و تار من
 یارب تر کسی بدین سیرک ضعیف
 سخت است پایداری و شرم من
 یا قطره ای بیاربخ کم ز لطف
 یا تابه نه خون دم لاله کون شوی
 گر بگذری چو اشک و آن کنان من

ای دل صبور باش که آخر بین عشق

خواهد شدن بجانب کیوان غم من

ای مزرع محبت تو دل من
 دی تخم غم تو در گل من
 یک سر زکشت و آریشت
 شد تخم غم تو حاصل من
 بس غوطه زدیم حبه حیرت
 تا کوی تو کشت حاصل من

از داغ دلم نکردی آگه تامله بروید از گل من
 از جنش تیغ ابروانت خون میجد از مفصل من
 پروانه جان فشانیم ده ای روی تو شعاع محل من
 باری به جمال خویش بگذر چون بگذری از متاع من
 ای یک کره از سلج بلفت حلال هسته از مثل من

دیوانه شوم اگر نباشد

زلف سیست سلاسل من

از غافل ساقی سرسپتی رویی خون دل یزد بجای باده نیایی من
 مفسدان اگر می مطرب نباشد کوبان سینه من بر بطن است صهامن
 صد سزاران سرور پامال خاک هکند چون خسته در چمن سر و سبیلای من
 ساقیا صاف از نداری دلی کز تاب خون دل پوده از دشمن پلای من
 چون نگریم از غمش خود از بیم بسکند آن لب چون لعل نرخی لولولای من

سال باد صفا قدرت بوتانباری کند
 تماشا را باغ آرد من سهای من
 لامکان پیاست خش هتم لیکن چه
 کف شد در پنگلخ غم جانمای من
 عاقبت دانم که در میدان جانباری
 در سر اندازی چه اندازد مرا و من

قلب دل در بوحیه بن سیه کردید
 کیمیا می وصل جانان اجوی پامی

ای عهد شکسته و جفا کرده
 ما را به منق ابق بقا کرده
 ای داده بدست مدعی امان
 پیر این صبر من قبا کرده
 بگانه ز خویش آشناشته
 بیگانه به خویش آشنا کرده
 از غارت ملک دل نمتری
 اسی ناخست به خانه خدا کرده
 نیافته چون تو گوهر منی در
 تا مردم دیده ام شنا کرده

گردیده سپید مردم چشم
 در اسکن بکده دست و پا کرد

خم می افلاک جاش آفتاب ارض عالم میکند
 عشق امی می شاد و عاشقان اینمیزد
 آینه عالم چه خالی از بت موزون است
 مؤمنم میخوان اگر خوانم جهان استبد
 بت شد تا نام من و دشمنان و
 غیرت ز دشتم دارد بدل آتشده
 کسیت آن کو خورده از صبا می عشق آن
 آتش در خانه آن دین ایمان زده
 گرنه عشق آن پری دیوانه ام دارد
 بر سرم از شیخ شاد و مرد زنج خازده
 کردش چرخم فیه در او ساقی بیا
 از لب کوثر خواصت بوسه گرمی بده

هان عیار اندر طلب عشقت اگر بگر کنده

دل نبه می و که جز او کس نبوده به

غزل زبان ترکی

دیدار دن کرایده جانان مضایقه
 جانانه دن من ایلمرم جان مضایقه
 اوراق عسری گل کیتی مکدم ایغنه
 یاخافت دن تیده زرقان مضایقه
 رحم ایلد بوسینه عبده قاشلرن
 یاسن دن اینده ناکشمرگان مضایقه

من پیرا الی صیدم وید و شوخ شتم
من داید و بد به خنجر بران مضیا
قوی خنجرین یا راسپنه کوزیانه تو کم
جانانه دن لارا ایدوب قان مضیا

عمرم تمام ظلمت حجب بنده اولده طی
لعن دن ایتمه شربت حیوان مضیا

زند چون آتش حنش زبانه
دلاکرنستی پروانه بگذر
سربستی ندارم بی تو دیگر
دلادیدی که صد باگو شتم
چو شع از سوختن پو انمیکر
خرام کرد عشق امانم ندانم
مراساتی سحر که ساغر می داد
چو ماهی مردم چشم اسنان
دو صد خرمن بوز دبی بیا
که سرکش گشت آتش ازبنا
که بردارم په از این آستانه
خط و خال تبان هست و دنا
چرا شد آتش پوانه خانه
در این دیران نفست آن کنج یا
که فارغ شتم از درد شبانه
ز موج اشک می گیسو کرا

پاساتی بیاتامی بشیم بانگ برط و چن چن

کی برکش شب از مهر خا

که خیر و غبار از این میا

ای سپله زلفت سرمایہ رسوا	باز ای کہ رسوا کرد مارا دل شیدا
بی سپله زلفت دانی کہ چکار کرد	تاریک شب حیران این سرودا
ای سر و سہ قامت وقت است کہ از بنا	بحسب می بنانی بر سر و دلا
با کوب بخت خود تا روز جمعی کم	بی مهر خست ہر شب کوشہ شتا
بر طلعت خویش از زلف کہ پردہ می پوشے	باید کہ پوشی چشم از چشم تماشا
رخسارہ رنگینست خونخوارہ نمی خورے	خون لانا چہند از دیدہ پیالا

ہر کرد دل محسنوم آرام نمی گیرد

تا از خم زلفیت یک سلدہ نکشا

چند آنکہ جسد کردم باز ہدیہ پارسا دل از دام زلفت ممکن نشد رہا

کبش کره ز کارم کا نذر جهان نیا

باشی الفت ما البتہ است نیا

ساتی بیا گه کرد دست بیکانی زما کرد

دی پیری فہم شدم گفت از سریت

کشتی شککان چون بخت وار لوشد

رحمت نکر لہ کر از غاخران مسکن

دعین دل شکستن در کار دلنواز بست

بر حال ارم اکنون جانہ حمیت آورد

خوشتر ز زندگی حصیت مرد بنام روی

دست از طلب ندارم بن پس کیل مرد و دو

جز خفتہ ہا نمی لفت از کس کہ ہما

ما صوفیم و بدنام او ز احد ریا

ما با کسے نداریم پروا می آشتی

تا در دہ خدائی بگذر ز دہ خدا

کشد غمہ تن دریا از لاف نا خدا

دوری نمیکند دوست با وصف کبریا

در حال جان پستانی مشغول جان خانی

کافہ در پنج حرمان حدت جدا

بہتر ز کامرانی ماندن بیوا

کشول خویش کپرا در دولت گدا

ہرگز غبار ازین بپہ و پنہ سی جان

کس در جان دیدست بی دست پنا

تاکی رودم غنل از هر مره چون جو
پناخت جان بلب دل نگران است
من شمع صفت گریه کنان جان دهم از شوق
شک نیست که جمعیت خاطر دهم دست
پروانه صفت جامه جان پیش تو نوم
مکل توانیست بهر آن چو بر چه
ای خوش آن دمی که در مانش تو
گر به پیر پویم ره ، مقصود را
کی هوای بوستانش دست
ای شکیخ زلف پر چین گنا
ای خوش آب و هوای آدین
ای لعل لب کوثر و دینت چوشتی

تا بو که تو چون سرو خرامان به آئی
شاید که بائین طیبیان بر آئی
چون صبح تو گر با لب خندان به آئی
آن شب که تو بازلف پریشان به آئی
چون شمع اگر ای کعبه نشان به آئی
با در شوان کرد که آسپان به آئی
خرم آن ابی که پایش تویی
غم ندارم ز آنکه پایش تویی
هر که در خلوت گلستانش تویی
حس ما کوئی که چو کانش تویی
که سی پیه خیابانش تویی
از نار محبت تو کلمه را بر شتی

گر کف در زلفت نبود در بن این
شیطان جش دره رضوان چشتی

از عشق تو آخ که ندانم به سمن
منشی هفتای ای الهی چه شستی

تا پاره گنج و صالت بنهاد
بر شب سر بهت بنم بر سر شستی

عفت ابد الله از آن نهی شد
کش و زازل با گل با حق بر شستی

ای یا حبیباجو وفا کوشش کن از ما
ماند به حبهان کذران نیکی و زشتی

عاشق اکرت جسم نیست منوغم

معشوق تو با تست بر و زشتی

بکام خبر شد تریاقی
بی پاتی شوی اوراقی

نبودار نیستی پایان هست
نگشتی سحایس شتاقی

اگر دستم نیستی رشته مهر
سکنت آفندی بجایستی

نهان در جوهر عشق آنیست
که تاثیر وی است احراقی

مراد دوست پیمان محبت
بود محکمه از میثاقی

بنویتی تا با ختم عشق کرد بر دم نهفت طاقستی
 دلیل راه : عشق آمد و گرنه نذر وختل اتحاشیستی
 اگر همت نبود می هر خاک کنشتی قابل اشراقستی
 غبار از بحر حیرت کی بر آید

که ستر ناپاست تنغراقستی

خیال توبه کردم دی رستی ولی از توبه بی از می پرستی
 پاساتی بده می تا بشویم ز لوح خود پرستی نقش شستی
 مراد سی که استاد ازل گفت حدیث عشق بود در مرستی
 تو سپه ار می زالی با کلافه به عدا رخ یوسف شکیستی
 چو شاه عشق باج از ملک دلا نمی بخشد بعد رنگدستی

تو صاحب نعمتی ساقی بجا

به مخوری که دارد سنگدستی

هلاک ز ابر و بتا نمود
 دل از دست دیوانه خود ربود
 کدگر به بجان نفست، مصور
 به یکدفعه بت باکندت سجود
 ندانم چه اش حبت شد مطر
 سحرشانه تا گیوان را نمود
 به فراق بتی دلم سپهر
 چو عقده ز کیوی شکین کود
 نماید برویت و زلف پریشان
 چو چیده دودی به مجمر خود
 بوزخانی ز عشق تو آید
 بهشت قلم زد چو شمشیر
 هزاران هزار آفرین صافی
 که داد از عدم چون توئی را وجود

بیدارش چون نیایی غباری
 هماره چشم خارش غمودی

نگار من تو چون در قصه از دل آرد
 ز دست خدیویش زنجارش چو آزار
 نماند جهان کیه غمی کویا زین بدتر
 بیازاری شناسا را تا از دست آید

بهر کس انمایم دل که دل او احد از
 بفرزاید بار دل غم چند چو سبزه
 کند وی تا چو من شیدار روی لب
 کجا آتش می جفا از آتش کمر خوار
 با سیدی که برداری شبی پاشی و ترا
 نمخواهم که بردارم سپهر از بالین پاک
 بجز آب که طاعت نیم طاق ابروی
 ز قبله رو بگردانم شای تو کم جار
 مراد روز و شب باشد و چشم غوغا
 بامید صال تو غریز دل چه بیم آ
 دلا از بار غم من چو نبود چاره حالم
 صلاح است پس این باشد که بار عشق بردار

غبار رونق از شهد و شکر بردی ز کفایت

ز چشم بدنیابی بد که طبعی نیکو دار

نباشم احتیاجت چو خواب چه بیدار
 بهر چاره کنم آنجا تو دست سلطنت دار
 سراپای وجود خود بسی در سال و شتم
 بغیر از تو ملک دلیدم هیچ دیار
 به چشم دل چه من دیدم دل موعی دین
 سلیمانی در او اندر بکار مملکت دار
 ز اشراقات انوار جالش و همی چم
 بماند سراپی کس بخورشید بگذار

دلی باقی بود یارب که زلف آن به
نگیرد بند زنجیرش صد نیک و طارک
کمن از می پرستی منم ای ابله و عالم
کلند هر کس میست نگارم طرز نیش

چو روی خود در آینه بیند آن جاکتر
غبار از سوز دل گریه چمن ابراز

ساقی دادن دردی چو اندیشه دار
درد انصاف است آخر اینکه اندیشه دار
ای سستی مت چه سروستی که آب لب و لب
میخوری از جویا چشم در دل ریش دار
صد نهان رخم دارد بیون عشق
تاکی ای فله دنیا کی که خم تیشه دار

تاکی دپایه مرگان خری ای چشم جاد
طرف آهویی که سپحون شیر جاد

ای مطرب دل ترسم زین دکه که نواز
از پرده برون از مکی باره بنواز
ای ساقی جان جامی نمی ده ای علشان
از بهر کی جرعه تا چند همی ناز
از کثرت مهر تو در صرصر قمر تو
چون شمع ستاد ستم آماده جانبار

از عشق تو چون موسی دل گشته مریا
تا آتش از رویت در طور دل انداز
ای خسرو صمد میان کثرت ثنائی
بر حال من مکیں ترسم که نپر دار
ظلمی که ز چشمانت دارد بدلم آ
بر کبک درمی نماند از خجسته سبائی

چون سوخته بجان عشق تو فند پنہا
کش روی غبار آلود دارد سحر غار

بجام کارگر کش نه ساقی آریا
به تمنی جان شیرین میارم حمی ای سائی
ز راه شوخی آلوده بشکر خنده دشمنی
علاج درد ما کردی هجره آلوده ترائی
طبیعیان ابوزولحی پمار می سپار جان
طیبی عابد اساع به قتل بل و احرام
شرار آه بام سوختی تابود متعلق
فلا صرت شتاقا جرمی معنی لاعرائی
زرد اشتیاقم بر لب آید جان می ترسم
ز دیوان ازل رسم اگر میوه سیاه
نیار و صفحہ طاقت تا نویسم شرح جان
نماند فرستم چند آن گویم شرح شتائی
غلط باشد بحق آموخن آیین رائی
کمر از پاره هامی دل نه هم کرد و دورائی

برگردم از مویت پیوسته طناب
 سرخجرات از خنم سواره خضاب
 در خم فداطونی اسرار محبت نیت
 یک چندان رفیق در خم شراب
 عشق آمد و عتلم را در پرده نهان فرمود
 کاین صورت بی معنی زیر نقاب
 چون وصل میسر شد لاله فتنه تکرر کرد
 چون عیش فیه هم شد بچند رباب
 این محب اگر روزی میخانه تواند
 محراب و شبتانش امروذر خراب
 بر شیشه بنه چو ن موی سپید
 صهبای کهن خوردن در عهد شباب

چون عمر کرامی ابا وصل در گنج نیت

که هر حرف از آید الله شتاب

به شمع عشق نه روز و نه بهشت تو نسای
 چو در گذشت زمان نیت غیر خواب
 بیار ساقی آزان می که پیروزه فروش
 نفقه در خم یاشیشه یا صب و دوسه
 مگر بهمت پیر مغفان لطف تو توان
 ز روی آینه دل زدود زنگ ملا
 قیاس میکنم ابروی او به صفحہ عارض
 بروی ماه شب چارده ز رشک ملا

خوشت تخمی عمرم بین امید باشد

همیشه از پی شام عشق صبح و صلا

باصبح از گلستان آید سی	یا ز کوی دستان آید سی
سوی من چون بوی حمن از من	بوی آن جان جهان آید سی
می طپد دل چون جلاجل نالویش	بانگ ناله کاروان آید سی
یکدم شد چون هلال از انتظار	کام لاغری میان آید سی
از فراق آن لب یاقوت فام	خون دل از دیدگان آید سی
ناف آهو بوی مویش کی کند	کز نمیش بوی جان آید سی
مش تیر آن بت ابرو کمان	مرغ دل بازیکنان آید سی
شصت برگزیده از یک چو تیر	صد ناله از دجیان آید سی
هر کجا در دست دمان ناپدید	بر تن این ناتوان آید سی
دستان عشق باز اهدا می	بوی خون زین دستان آید سی

نوازیم تو اگر بر کارش تسلی
نماند از غم حجب تو بردم آہ
بیاد ز کس مست ہمیشہ بیمار
بیا پرش احباب بنجہ کن قدہ
مکدرہ بر تو اگر ختم صن صانع
کشیدہ از خط سبزت چرا برج رفتہ
دو چیز خوشتر از چار جوی رسوا
مکیدن لب جام و دگر لب صنہ
مدہ ز دوزخ و نہ دینا چھام
کہ رہ بدل ندہم بنہ ضامی دوغہ
کنو نخہ چشم تو بر می خوران دھد شو
بیام خانہ بگویم من از چہ روی

مراد ہر چہ موقوف سیم فزربا شد

بسوز جان تو غبار اکہ نیت در

بت ابرو کاکی آئینہ
بہ تیرم سینہ بی جرم کینہ
کبوی سفید شان خانہ کردم
نمیدانم اسی غم در کینہ
بد دیلا ب شکم خانہ از بن
بہستم کر شد آستینہ
لحم جان تو جمیعت معنی عشق
بصورت آفرین آستینہ

دھم جان کر چہ مت داند
نیز ما بہ چشم نازینے

دلم رانیت چندان صبر آرام
کہ بشیم زمانی برینے

رفعت دود و ملت دوری عشق
ندانم خود تو دارای چوینے

چراغ خاطر خلوت یہ شد
بیاری پسینہ آتشینے

دل اندر خرمین لاف توبہ است

اگر تخیس نکار خوشینے

بہ دیا خویش اتالا بسینی

نہان دسینہ چنای کوہ دل

اگر محزون شدی چنہ اند پوئی

بوسی ماکو بنگر، کہ دیگر

چہ آمد بر سر از عشقم کہ دروی

دلا دیوانگی کن ورنہ نخیہ

بدامان لولولا انبسنی

صدف تاشکنی دریا بسینی

بجز لیلی در این صحرا بسینی

نشانی در جہان از ما بسینی

سہ ہونی بجز سودا بسینی

از آن زلف سپہ برپا بسینی

اگر پروانه پان پرمانوزی جمال شع بی پروا بسنی
نشان از آن کمر وستی بیابی که خود را در میان پند بسنی
بیای قی که بی آن چشم محمور مرجه است در دنیا بسنی
غبار چشم میائی بدست آر

که در لالا، بحبه الانبسی

فایلین چشم در وی لعلگون می کبد رنی الدجی و لشمس فی فی
زجاجی جام بین کر عجب جیشد گذر نموده پشنگ فتنه بروی
نشاید سرق کرد از غایت لطف که می در جام یا جام است دی
دوانکشته: دور صرخ کردن حبابی آله آورد از جم و کی
پابانی است در پیشم بخطرناک که در وی خنک کردن افندی
نیاسیم دوا هسه چند بر من سپه آید روزگار بهمن و دی
و کرمه باره عمر من سیرا و کرره نفعه عشتم کند بحی

از آن گم کرده پے دارم سرانغ
 که ہی برابر بخت میزنم ہی
 جان خالی ز میخون است و نه
 زینلی نیست خالی هرگز این حی
 همه گوشم، که خواند مطرب غیب
 براه راستم باناله فی
 بیاساقی بیاتادست شویم
 دین حشر شه من از جان توارمی

غبار ازین میان برخیز
 که با خود می نشاید بود و با وی

رباعیات

تو که رخ لاله پان افروته دیر
 چو داغ لالام، دل سوتہ دیر
 کی فکر دل بی حاصل کن
 که چندین حاصل اندوخته دیر

چه خوش بی در عدم ویرانه ای
 مرا چون جغد در وی لاله ای
 بنیم آنکه حبالی بی، بعالم
 که آنجا نام آب و دانه ای

یقین انم که عذرم امرت
که بمنم غیر من کس در حقیت

الهی چون گناه من است
زلطفت این متن دارم ب

که در هر گوشه اش گوشه شینیست
چشم ارد که او را دل غمشینیست

سرو کارم ست یا نه نیست
کسی کس غم بخاطر نه ارد

چون لاله پرده بر گرفتیم دواع
کل شکفته شد بر طرف باغ دل

تا پر نشد ز بوی محبت دواع
افاده کس ساقی کلچر دهر برا

مفردات

یار متی کشید این یگان در پیش ما

بوی آن موی معنبر باز در پیش ما

چون پای بلبل در دیده ام خا

از دست کلچین بی روی کل نا

نزدیک شد که مردم چشم بجای ا

در انتظار دو پست به دامن وان شود

این قامت عفتی این خانه ویران من

سر و سراسی دستا طاق و خانه خان کن

کر چه نام ز اساک خون باران

لاله خواهد رست ازستان من

لیلی و محبون

شیدم وزی از زندی قدح نوش

بان لاله از خون پیه بن پوش

که لیلی را چو رنگت از خوانی

شد از جبهان مجنون عجزه انی

بدل زخم فراقش کارگر شد

چنان که چشم خود بیمار تر شد

پریشان گشت زلفت تاداش

نهان دماغ شد ماه عذارش

بروز و شب نمی خورد و نمی خفت

همی نالید و میمو سید می گفت

صبحا چون بگذری بر کوی محبون

عبیر افشان کنی کیوی محبون

چه باشد که ز روی مهربانی

بری پیغامی از من سوی محبون

بگوئے روزگار نوجوانی

به لیلی شد سیه چون موی محبون

کمان شدت لیلی تا از جوبت

خدا نک قامت و بجوی محبون

همی پالود خون از چشم جادو

چنان بگریست کاندز کوه بگشت

صبحی چند با محنت بسر برد

خدا نک قدش از غم چون گمان شد

بدشت افتاد محسنون از لگنت

نبودی کرد چشم اشکبارش

ز انکس آه در صحرای شب و روز

به شب از غم آه شرر بار

منی گویم ز غم خونین دلی داشت

نبود آله که جانان از جهان رفت

مکودل عود سوزی از شرر پر

چو بشنید این ز سوزینه ز جوش

سح که برق دراز کوه برست

به یاد رگس جادوی محسنون

سرشک لیلی از زانو محسنون

به حسرت رخت ازین عالم بندد

خدا نک آسانجاک و خون نهان شد

چو سیل آورده شایخی درین سنگ

نبودی فسخ باشتی غبارش

کمی مایه شدی که گرم شب بود

نمایان بود در دامان کھپار

بخون غلطیده مرغ بسلی داشت

تنش بخت جان نیز از میان رفت

ز حاجی جامی از خون جگر پر

شبان وزی بکوه افتاد مدد شو

کمر چون فی عزم نهاله برست